
سیزدهمین قاصدک

مهدیه بهنود

کتاب ایران

بهنود، مهدیه.
سیزدهمین قاصدک / مهدیه بهنود. — تهران : کتاب ایران ،
۱۳۸۴.

۲۷۷ ص.

ISBN 964-5887-26-7

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.

۱. داستانهای فارسی — قرن ۱۴. الف. عنوان.

۸۴۳ / ۶۲

س ۹ / ۵۸۵۴ / PIR ۷۹۸۰
۱۳۸۴

۸۴-۳۳۴۲۷ م

کتابخانه ملی ایران



ونک، خیابان سنول، شماره ۲۹ تلفن: ۸۸۰۳۳۲۵۸

سیزدهمین قاصدک

مهدیه بهنود

طرح روی جلد: وحیده باکوئی

چاپ اول: پائیز ۱۳۸۳

شمارگان چاپ: ۱۵۰۰

چاپ کتبی

قیمت: ۳۵۰۰ تومان

فهرست

۷	مقدمه
۱۱	عطر بهار نارنج
۴۱	ماهی های کورِ بی باله
۵۳	ای کاش باد خواب های مرا می برد
۵۹	تقصیر من نبود، خاله!
۷۱	محبوبه ی شب
۸۱	امروز پنجشنبه است، خاله مریم؟
۱۵۳	شقایق
۱۶۱	امید
۱۷۳	دخترک چشم آبی
۱۸۱	بقا
۱۸۵	مامان
۲۰۱	سیزدهمین قاصدک بی خبر
۲۱۹	قدرت
۲۲۹	سرما
۲۳۹	حسرت
۲۴۹	مردن به چند؟

مقدمه

می ترسم طاعون فراموشی بین ما هم بیاید؛ زمان بگذرد و دیگر کسی نپذیرد خیلی چیزها حقیقت داشته. آدم‌هایی که بودند، عشق‌هایی که داشتند، امیدهایی که با آن زندگی می‌کردند. آرزوهای به دل مانده‌شان، ترس‌های‌شان، غم‌های‌شان. آدم‌هایی که با ما زندگی می‌کردند، دوستان می‌داشتند و دوستشان می‌داشتیم. همه‌ی یادهای کودکی‌مان، کوچه‌های خاکی‌ای که دم عید، بوی بهارنارنج می‌دادند، دیوارهای کاهگلی‌ای که از بوی عطر بهارنارنج عاشق می‌شدند.

می ترسم طاعون فراموشی بیاید و حتا بودنشان را هم دیگر باور نکنیم. انگار نه انگار که توی بم زلزله شده و آن همه آدم که بودند و زندگی می‌کردند و عاشق می‌شدند و گاه غمگین و گاه تنها، مرده‌اند. یعنی ممکن است ما هم روزی فراموش کنیم؟

می ترسم. می ترسم رهایی از یادهای کودکی‌ام با مرگ باشد. روزی چشم‌هایم را باز کنم و ببینم که دیگر آن دخترک کوچک، میان کوچه‌های خاکی بم نیست که دنبال کفش‌دوزکی می‌کرد که از روی

انگشت سبابه‌ی رو به آسمان گرفته‌اش می‌پريد و پروازکنان توی آسمان آبی از او دور می‌شد.

□

توی علف‌ها غلت می‌زد و باشو از گوشه‌ی باغ داسش را بلند می‌کرد و سرم داد می‌کشید:

«هوی، ورپریده‌ی پدر سوخته. تو علفا غلت نزن. سار می‌شن. بلند شو. بلند شو بابا و ر خودت عروسکو^۱ پیدا کا.»

توی سبزی درهم پیچیده‌ی علف‌ها، کفشدوزک‌های قرمز زیر نور آفتاب برق می‌زدند. کفشدوزک کوچکی می‌گرفتم. کف دستم را پیاله می‌کردم و کفشدوزک را توی گودی کف دستم می‌گذاشتم. پاهای مشکی ریز و ظریفی داشت. تند تند از کف دستم به طرف سر انگستانم بالا می‌رفت. روی دستم که راه می‌رفت، پوست دستم زیر پاهایش غلغلک می‌شد. دستم را رو به آسمان می‌گرفتم و بلند بلند آواز می‌خواندم:

«عروسکو پرکا؛ لشکر داره میایه!»

کفشدوزک به تگ انگشتم که می‌رسید بال‌های قرمز خالدارش را از هم باز می‌کرد. یک جفت بال مشکی نازک هم زیر بال‌های قرمزش برای پروازی سریع‌تر پنهان داشت. دوباره که شعرم را می‌خواندم، به پایان شعر نرسیده کفشدوزک توی آسمان آبی پرواز می‌کرد. سرم را رو به آسمان می‌گرفتم و رد پرواز قرمز کفشدوزک را دنبال می‌کردم. کفشدوزک نقطه‌ی دوری می‌شد، در دریای آبی آسمان غرق می‌شد و رویاهای مرا تا اوج آسمان با خود می‌برد.



توی کوچه‌ای به دنیا آمدم که بن بست بود و من فکر می‌کردم انتهای دنیا است. کوچه با خانه‌ی بی‌بی شروع می‌شد. با خانه‌ی بی‌بی ادامه پیدا می‌کرد و به خانه‌ی بی‌بی ختم می‌شد. تمام دنیای من کوچه‌ی بن بست کودکی‌هایم بود.

من توی خانه‌ی اولی به دنیا آمدم. کودکی خوشبخت در ازدحام قصه‌ها. غوطه‌ور در خیالات شیرین و دور دنیای قصه‌ها. چرا که سه مادر بزرگ داشتم. مادر بزرگ مامان زنده بود. خانه‌اش ته کوچه. خانه‌ی این بی‌بی، کوچه را بن بست می‌کرد. پیرزن مهربان و خوش‌رویی با بادبزن و شکلات. شکلات‌هایی با زورق‌های رنگی براق. پدر بزرگ هم قصه می‌گفت. شاید بیشتر از بی‌بی! به کتاب‌های کوچک و بزرگی که ردیف، توی طاقچه‌های اتاق چیده شده بودند نگاه می‌کردم و به روزی فکر می‌کردم که بتوانم مثل پدر بزرگ و مادر بزرگ، همه‌ی آن کتاب‌ها را خودم بخوانم. با خودم فکر می‌کردم همه‌ی قصه‌هایی را که بی‌بی و باشو برایم تعریف می‌کنند از توی همین کتاب‌ها خوانده‌اند.

بزرگ شدم و در جستجوی دنیای قصه‌های بی‌بی و باشو، توی همه‌ی کتاب‌های دنیا گشتم. اما پیدا نکردم! شهر گمشده‌ای بود، مدفون در دل خاطرات دور کودکی که ناگهان خودش را دور از شهر قصه‌هایش، در غربت شهری غریب، تنها یافت. حالا که بم زلزله شده و حالا که به بم فکر می‌کنم، حالا که یادهای کودکی‌م را می‌طلبم، می‌فهمم که شهر گمشده‌ی قصه‌های کودکی‌ام را یافته‌ام. شهر من بم. این روزها مادر همیشه گریه می‌کند. کارش از روضه و مرثیه گذشته. حتا به پای نوار منصور هم گریه می‌کند! به پای ترانه‌ی شهرش هم

گریه می‌کند.

[شهر ما تا دوردوراش بیابون و بیابونه، تشنه‌ی بارونه، سایه‌بونی
دیگه نیست...]

اصلن هر ترانه‌ای که درباره‌ی شهر است ما را به گریه می‌اندازد.
شهر من، من به تو می‌اندیشم. نه به تنهایی خویش...

من هم گریه می‌کنم. توی خانه همه گریه می‌کنند. توی شهر همه
گریه می‌کنند. انگار همه‌ی شهر دنبال قصه‌های گمشده‌ی کودکی‌شان
هستند. توی آن کوچه‌های بن‌بست، جایی میان کوچه‌های خاکی شهر
قصه‌های کودکی‌شان، در جستجوی یادها، عشق‌ها و خاطراتشان
هستند. در جستجوی شهرشان. کاش طاعون فراموشی هرگز به سراغ
ما نیاید و همیشه به یادمان بماند که آدم‌هایی بودند. عشق‌هایی
داشتند. امیدهایی که با آن زندگی می‌کردند. گاهی غمگین می‌شدند؛
گاهی عاشق، گاهی تنها...